

تولد گلی ترقی از مجموعه من هم چه گوارا هستم

از توی اتاق صدای پیچ می آید، صدای نفس های سنگین و مقطع و وزوز یک نواخت پنکه، صدای ریختن آب توی لیوان و جر خوردن چیزی شبیه به پارچه، صدای بالا و پائین رفتن فنرهای تخت خواب و خش خش ملافه ها، صدای یک مشت پای عجول و بلا تکلیف که اینور و آنور می دوند و چیزی که می افتد و می شکند.

چند نفر قاطی حرف های هم حرف می زنند، بگو مگو می کنند، به هم می پزند و ساکت می شوند. یک نفر خرده شیشه ها را توی سطل آشغال می ریزد.

از لای کاشی ها بوی نم می آید، بوی چرک و خون و آب مانده، بوی الکل، دوا و پنبه سوخته، بوی چیزی پوسیده، بوی لاشه، بوی عمق خاک.

همه توی حیاط هستند. پدرم مست کرده است و بطری عرق را دور سر مادر بزرگ می چرخاند. قلقلکش می دهد و ته مانده ی سیگاری را که از روی زمین برداشته است لای لب های خشک و ترک خورده ی مادر بزرگ فرو می کند. دور سجاده اش بالا و پائین می پرد، لی لی می کند و هورا می کشد.

غلامعلی را کنار باغچه خوابانده و گردنش را با طناب به درخت چنار بسته است. دور حیاط می دود، دست می زند و می خندد. خم می شود و تیغی را که به شست پایش رفته است بیرون می کشد. می نالد. داد می کشد. نفرین می کند و فحش می دهد.

مادر بزرگ از معجزه ی امامها می گوید و خودش را ناله کنان روی پاهای بی حس و حرکتش به اینور و آنور می کشد. دعا می خواند و به اطراف فوت می کند. نماز نیمه تمامش را دوباره از سر می گیرد و به سجده می رود. پیشانی اش را به مهر نماز می مالد و خودش را می خاراند. صلوات می فرستد و از گوشه ی چشم به اطراف نگاه می کند. دستش را دراز می کند و مورچه های اطرافش را با دقت می کشد.

غلامعلی تسلیم است. ساکت و مطیع است. با چشم‌های منجمد و مبهوت، با دست و پای سرگردان و پشم آلود، با کله‌ی گرد و بلاتکلیف و با موهای فرفری فراوان، بی‌شبهت به گوسفندی که روز عید قربان کنار باغچه می‌بندند نیست. خودش را روی خاک‌های باغچه می‌کشد و به برادرم، که مبهوت روی پله‌های ایوان نشسته است، از دور اشاره می‌کند. عق می‌زند و علف‌هایی را که پدرم توی دهانش چپانده بالا می‌آورد.

از توی اتاق صدای ناله می‌آید، صدای خراشیدن دیوار و کوبیدن مشت و لگد به میله‌های تخت‌خواب، صدای چنگ زدن ملافه و جر دادن روزنامه‌ها، صدای گریه، صدای ضجه، صدای نعره - صدایی که دیگر صدای آدمیزاد نیست.

پدرم با در قابلمه رنگ گرفته است. بشکن می‌زند و می‌خواند. چادر نماز اطلسی سیاه و سوراخ و رنگ و رو رفته‌ی مادر بزرگ را روی شانته‌هایش انداخته است و از این‌ور حیاط به آن‌ور، با قدم‌های بلند و منظم، از ارتشی نامریی سان می‌بیند. چکمه‌هایش را پوشیده و درجه‌های افسریش را به رکاب زیر پیراهنش آویزان کرده است. تلوتلو می‌خورد و می‌خندد. پایش را روی مهر نماز مادر بزرگ می‌گذارد و به کلاه نظامیش، که از فواره حوض آویزان است، خیره می‌شود.

از توی اتاق صدای جنجال و همهمه می‌آید. یک نفر می‌آید. یک نفر سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و به اطراف نگاه می‌کند. نفس نفس می‌زند و چیزهایی نامفهوم می‌گوید. توی دستش چند تا حواله‌ی مچاله شده‌ی خونی است. برادرم را صدا می‌زند و منتظر می‌ماند. صدایش را بلندتر می‌کند و جیغ می‌کشد. شانته‌هایش را بالا می‌اندازد و تف می‌کند توی هوا. رویش را به من می‌کند و می‌گوید:

«بیا تو، زود باش. بیا باهاش حرف بزن، یه کاری کن. یه چیزی بهش بگو. ترو خدا یه جوری ساکتش کن، ما که دیگه کلافه شدیم. الان دوباره شب میشه و دستمون از همه‌جا بریده است.»

توی اتاق تاریک و دم کرده است، گرم و بدون هواست. از تخت وسط اتاق بوی داغی تن و التهاب پوست می‌آید.

مادرم لای ملافه‌ها تغییر شکل داده است. صورتش به چرکی چلواری است که رویش افتاده و موهای قرمز رنگ کرده‌اش، مرطوب و حلقه حلقه، به گل‌های زرد و نارنجی روبالشی چسبیده است. انگار نوعی بته‌ی غریب صحرائی است که از زیر تخت روئیده و در امتداد کله‌ی گلدارش چیزی جز فضای خالی نیست.

می‌بینم که دارد می‌میرد، که پوستش زرد و پژمرده شده و در حال گسستن است، که خطوط اصلی صورتش انحنا و امتداد طبیعی‌اش را از دست داده و گوشتش بوی لاشه گرفته است. می‌بینم که چشم‌هایش هراس و هیبت غریب گوسفندی را دارد که به کشتارگاه می‌برند و نفسش بوی ظلمت زیر خاک را می‌دهد.

از دور نگاهم می‌کند و سرش را با یاسی عظیم به اطراف می‌کشد، با یاس عظیمی که ابراهیم پسرش را به بالای تپه می‌برد، با عجز ساده و درمانده‌ی آدمی که می‌شنود کسی که دوست می‌داشته مرده است.

دستم را به کنار شقیقه‌ی داغ و برجسته‌اش می‌کشم، به موهای مرطوب گره خورده و پیشانی کبود و خراشیده‌اش. با چشم‌هایی که انگار به انتهای تاریکی و خاموشی زیر جهان متصل است نگاهم می‌کند و رویش را بر می‌گرداند. خودش را وحشت زده کنار می‌کشد و لبه‌ی تخت می‌کوبد و نفس زنان می‌گوید:

«به من دست نزن، برو گم شو، برو بیرون، ولم کن، برو کنار. ازت بدم میاد. از همتون بدم میاد. از جون من چی می‌خواین؟ تمام این بلاهایی که سرم آوردین بسم نیست؟»

از شدت درد به خودش می‌پیچد و گوشه‌های بالش را چنگ می‌زند. ملافه را روی صورتش می‌کشد و ناله کنان می‌گوید:

«برین گم شین، برین بمیرین. من نمی‌خوام شماهارو ببینم. نمی‌خوام صداتونو بشنوم. هرچه کشیده‌ام از دست شماهاست. از دست این جهنم لعنتی زیر شکمم.»

نفسش می‌گیرد و رنگش کبود می‌شود. خودش را روی کمر بلند می‌کند و با پاهایش به میله‌های تخت می‌کوبد. شکم برآمده‌اش را، که مثل کوهی در حال انفجار است، میان دست‌هایش می‌گیرد و می‌گوید:

«من این بچه رو نمی‌خوام. من از این بچه‌ی نفرین شده بیزارم. این بچه نحسه، بلاست. این بچه مرگ همه‌ی ماهاست. کاش همین‌جا تو شکم می‌مرد. کاش زیر دست و پام خفه می‌شد.»

پرستارها دستش را می‌گیرند و چیزی به حلقش می‌ریزند. قابله‌ی پیر شانه‌هایش را می‌مالد و می‌گوید:

«ناشکری نکن خانم جون، بچه نعمت خداست. شیرینی زندگیه. بچه جوونی آدمه. بقای آدمه. چشمت که بهش بیفته این حرفا یادت میره.»

مادرم عق می‌زند و دوایی را که به حلقش ریخته‌اند بالا می‌آورد. عرق از کنار شقیقه‌هایش سرازیر است و لب‌های کبودش می‌لرزد. ناله‌کنان می‌گوید:

«نمی‌خوام چشمم بهش بیفته. نمی‌خوام ریختشو ببینم. این بچه جوونی و بقای من نیست. خودم می‌دونم.» دست قابله را کنار می‌زند و جیغ می‌کشد، می‌گوید: «ولم کن، دست از سرم بردار. تو اصلاً از هیچی خبر نداری. کدوم مهر مادری؟ همش دروغه، دروغ محضه. می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن، ولی به خدا من هیچ‌کدوم از اینارو دوست نداشتم، هنوزم ندارم، نه جانم، تو سینه‌ی من اصلاً چیزی که نبوده و نیست مهر مادریه. تو این سینه‌ی من اصلاً چیزی نیست. هیچی»

قابله‌ی پیر شانه‌هایش را می‌مالد و سرش را با اندوه تکان می‌دهد. دستش را زیر ملافه می‌برد و آهسته می‌گوید:

«آدمیزاد با یه چیزایی دنیا می‌آید. یه چیزایی از اول اول خلقت تو خونشه، یه چیزهایی هست که مال طبیعت آدمه و کاریش نمی‌شه کرد.»

مادرم به خودش می‌پیچد و از گوشه‌ی چشم، با وحشت نگاهم می‌کند. خودش را کنار می‌کشد و رویش را به دیوار می‌کند. می‌گوید:

«چرا دوستشون داشته باشم؟ چطوری؟ اینا نه منو می‌شناسن نه با من کاری دارن، نه شیرمو خورده‌ن نه بغلم خوابیده‌ن. اصلاً نمی‌دونم کی بزرگ شده‌ن و از کجا آمده‌ن. نه جان من، خون ماها از اون خونایی که تو خیال می‌کنی نیست. طبیعت ماها اون خواصی رو که تو کتابای قدیم براش نوشتن دیگه نداره.»

بیرون، توی راهرو، تاریک و مرطوب است. پرستاری که پشت سرم است به شانهام می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. لگن شاشی را که توی دستش است پای گلدان نارنج خالی می‌کند و دماغش را بالا می‌کشد. می‌رود توی دستشویی و دنبال صابون می‌گردد. غرغر می‌کند و دست‌هایش را به دامنش می‌مالد. پایش را از توی کفش در می‌آورد و انگشت کوچکش را به لبه‌ی زیر کاشی می‌کشد. دگمه‌ی سینه‌اش را باز می‌کند و دستش را، که هنوز مرطوب است، به گردنش می‌مالد. تکیه می‌دهد به دیوار و خمیازه‌اش را قورت می‌دهد. مبهوت و خواب‌آلود و خسته است. دست‌هایش را توی جیبش می‌کند، در می‌آورد، به هم می‌مالد، به کمرش می‌گذارد و نمی‌داند تکلیفش چیست. انگار عضوی زیادی پیدا کرده است، عضوی پیش‌بینی نشده در ساختمان جسمانی‌اش. خم می‌شود و بند کفشش را می‌بندد. بوی چرک و چربی و عرق می‌دهد. لباس سفیدش پر از لکه‌های قهوه‌ای است. می‌پرسد: «پدرت کجاست؟»

از پله‌ها پائین می‌رویم. پشت دامنش شکافته است. پاهایش پر از موهای دراز و دانه‌های ریز سیاه است. هن‌هن می‌کند و شکمش بالا و پائین می‌رود. از لای پایش عرق چکه چکه روی غبار پله‌ها می‌ریزد.

غلامعلی، با طنابی که هنوز از گردنش آویزان است، روی زمین کنار صندلی پدرم نشسته است و مگس‌ها را با مگس‌کش از اطراف سر و صورت پدرم دور می‌کند. جلوش یک کوه از رخت نشسته است که توی طشت روی هم ریخته و توی آب خیسانده شده است. با چشم‌های ریز آبدارش به پرستار نگاه می‌کند و حال مادرم را

می پرسد. مگس کش را رو به آسمان می گیرد و برای شفای مادرم و تمام خانواده‌ی ما نذر و نیاز می کند. توی جیب هایش عقب کبریت می گردد و مواظب است که اگر برادرم سیگاری در آورد فوراً برایش روشن کند.

پدرم مشغول کردن جوش‌های ریز روی سینه‌اش است. زیرلب آواز می خواند و با پاهایش روی میز می کوبد. کمر بند و دکمه‌های شلوارش باز است. بوی عرق و شاش و تریاک می دهد. کت نظامیش را تن مادر بزرگ کرده است و می خندد. به ما اشاره می کند و انگشتش را روی لبش می گذارد. آهسته می گوید:

«حواستون کجاست؟ مگه کورین؟ چرا احترام نمی‌ذارین؟ سلامتون کو؟ مگه نمی‌بینین چه افتخاری نصیب ما شده؟ ایشان خودشان هستن، خود خودشان.» توی صندلی نیم‌خیز می‌شود و پاهایش را به هم می‌کوبد. با یک دست شلوارش را، که در حال افتادن است، می‌چسبد و با دست دیگر سلام می‌دهد، می‌گوید:

«زود باشین صف ببندین. یاالله، پشت سر هم. گوسفند پاشو، زود باش خیلی خوب، یاالله، به چپ چپ، از این ور، عقب گرد...»

به سرفه می‌افتد و نفسش می‌گیرد. رنگش کبود می‌شود و دست و پا می‌زند.

غلامعلی بغلش می‌کند و دست و پایش را می‌مالد. شلوارش را بالا می‌کشد و بادش می‌زند. برایش آب می‌آورد و به پشتش می‌زند. خم می‌شود و به قلبش گوش می‌دهد. روی کله‌اش آب می‌پاشد و به سینه‌اش یخ می‌مالد.

پدرم تقلا می‌کند و فحش می‌دهد. غلامعلی را گاز می‌گیرد و توی سرش می‌کوبد. نفس‌های عمیق می‌کشد و چشم‌هایش را می‌مالد. رویش را به پرستار می‌کند و می‌گوید:

«چته؟ چه مرگته؟ چرا ماتت برده؟ بیا جلوتر. من که گوشم از اون دور نمی‌شنوه.» پرستار خودش را به من می‌چسباند و توی گوشم می‌گوید:

«تو برو باهش حرف بزن. من که به قدم جلوتر نمی‌رم. دیروز گیرم آورد و حسابی پوستمو کند. ذلیل شده، تموم جونمو سیاه کرده.»

مادربزرگ التماس می‌کند و پرستار را از ته یقه‌ی گنده و آهار خورده‌ی کت پدرم صدا می‌زند. صورت کوچک و پلاسیده‌اش لای ایل‌های برآمده گم شده است و دست‌های ناتوانش وسط آستین‌های بلند و گشاد کت وول می‌خورد. جیغ می‌کشد و کله‌اش را مثل لاک‌پشتی خسته و بی‌رمق به زحمت از توی یقه کت بالا می‌آورد. رویش را به پرستار می‌کند و می‌گوید:

«الهی قربونت برم دختر، خیر از جوونیت ببینی...»

پدرم توی جایش بالا و پائین می‌پرد و پرستار را نشان می‌دهد. می‌خندد و می‌گوید:

«جوونی؟ این پیر گفتار عمر بنده و شمارو روی هم داره. پوستش لامصب مثل آدامس زیر دست کش میاد.»

مادربزرگ خودش را روی زمین می‌کشد و التماس می‌کند. قربان صدقه پرستار می‌رود و می‌گوید:

«خانم جون، ترو خدا، این زیر یه تکه کاغذه، وردار ببر زیر سر بچه‌ام بذار، الهی پیر شی، ثواب داره.»

پدرم به پرستار اشاره می‌کند و غلامعلی را، که برایش شربت سینه آورده است، کنار می‌زند. فحشش می‌دهد و با آرنج به سینه‌اش می‌زند. توی صندلی یک ور می‌شود و می‌گوزد. رویش را به پرستار می‌کند و می‌گوید:

«به چی زل زدی؟ به این ستاره‌های آهنی؟ خیال می‌کنی اینا چیه؟ هان؟ یک تکه حلبی زنگ زده؟ نه، احمق بی‌سواد، اینا علامت قدرت و شجاعت، علامت مردانگی و فرزانه‌گی، جان شما. علامت خیلی حرف هاست. عنتر بی‌قواره، تو خیال می‌کنی من کی هستم؟ هان؟ انگار یادت رفته که من یه سرهنگم، یه سرهنگ واقعی.»

دستش را روی سر غلامعلی می‌گذارد و خودش را به زور بلند می‌کند. می‌ایستد و شلوارش را پائین می‌کشد. لبه‌ی زیر شلوارش را، که دورش نوار سه رنگ دوخته‌اند، به پرستار نشان می‌دهد و از خنده ریسه می‌رود. تلو

تلو می خورد و موهای غلامعلی را چنگ می زند. می نشیند و از شدت خنده و سرفه و نفس تنگی در حال خفه شدن است.

برادرم روی پله های ایوان چرت می زند. از دور نگاه می کند و ته سیگارش را می جود. مبهوت و گنگ و گیج و بی تفاوت اینجا افتاده است. شبیه به پرنده های خشک شده ای است که به دیوار می زنند، شبیه به خرده شکسته های قدیمی است که از زیر خاک در می آورند و تکه تکه به هم می چسبانند.

پرستار کلافه است. به خودش می پیچد و با آرنج به پهلویم می زند. به پدرم اشاره می کند و سرش را تکان می دهد. خم می شود و عکس حضرت علی را از توی پاشویه ی حوض بر می دارد. به دامنش می مالد و روی سجاده ی نماز مادر بزرگ می اندازد. رویش را به برادرم می کند و می گوید:

«شما یه چیزی بگین. شما یه کاری بکنین. مادرتون داره از دست میره. به جناب سرهنگ حالی کنین.»

پدرم مواظب ماست. دستش را دراز می کند و به پای پرستار می مالد. می گوید: «بیا اینور، جانم. با اون آقا کار نداشته باش. اون آقا دارن فکر می کنن. دارن یه راه حلی برای نجات آدما پیدا می کنن، اون آقا شاعرن، مگه نمی دونی؟»

قابله ی پیر سرش را از پنجره بیرون می آورد و پرستار را با عجله صدا می زند. توی دستش چیزی شبیه به چکش آهنگری است. روسری از سرش افتاده و موهای کم پشت خاکستریش مثل بخار دور سرش ایستاده است.

مادر بزرگ تقلا می کند و دست هایش را از توی آستین های کت رو به آسمان می گیرد. دعا می خواند و نفرین می کند. خم می شود و پیشانی اش را ملتماسانه به مهر نماز می مالد. چیزهایی زیر لب می گوید و با عجله و سماجت اینور و آنور مهر را پشت سر هم می بوسد.



عکس پنج تن را به سینه می‌چسباند و تسبیح بلندتری از زیر پایش بیرون می‌آورد. می‌بوسد و دور انگشت‌هایش می‌چرخاند. امام‌ها را یکی یکی صدا می‌زند و به هر کدام قول هزار نذر و صدقه و سفره و زیارت می‌دهد. سرش را بلند می‌کند و مایوسانه به آن آسمان مسدود و مستور و آن افق خالی و خشک و خلوت و خاموش خیره می‌شود. می‌گوید: «خدا خودش شاهد غم و درد منه. خدا خودش کمکم می‌کند. نماز و روزه‌ی من بی‌اجر نمی‌مونه.» آه می‌کشد و صلوات می‌فرستد. سرش را تکان می‌دهد و با وحشت به اطراف نگاه می‌کند. تسبیحش را توی مشتش فشار می‌دهد و نمازی را که خوانده است هراسان از سر می‌گیرد.

قابله‌ی پیر آب جوش می‌خواهد. چیزهایی مثل سوزن و میله و میخ از بالای پنجره توی باغچه می‌ریزد و حوله و پنبه‌ی تمیز می‌خواهد.

پدرم وسط حرف‌هایش می‌دود و سرش داد می‌کشد. می‌گوید: «اون بالا چه خبره؟ اون عجزوزه تو اون اتاق داره چه غلطی می‌کنه؟ بچه پس انداختن که این همه برو بیا نداره. مگه نوبرشو آورده؟ تا دنیا دنیا بوده زن داشته می‌زائیده، بی‌سروصدا، بی‌قر و اطوار، بی‌ناز و افاده. حالا باید بیهوشش کرد، جرش داد، بخیه‌اش زد، قرص و شربت و هزار کوفت و زهرمار به حلقش ریخت، حالا دیگه باید زیر کونش لگن گذاشت و کمرشو مالید. باید براش دسته گل خرید و به دیدنش رفت، باید براش دست زد، هورا کشید و عکسشو چاپ کرد، که چی؟ که خانم با پیرهن خواب توردار، با کمک دکتر و دستیار و پرستار و میله و میخ و دستگاه ایکس و ایگرگ و هزار تا چیز دیگه زائیده، نه جون من، این زن دیگه زن نیست - دیگه پستونش شیر و برکت نداره. بذار آن‌قدر جیغ بزنه تا جونش درآد.»

پرستار حوله‌ها را از روی بند جمع می‌کند و از پله‌ها بالا می‌دود.

غلامعلی بساط شام را آماده می‌کند. منقل زغال را از گوشه‌ی حیاط می‌آورد و کنار دیوار می‌گذارد. می‌نشیند روی زمین و زغال‌ها را به هم می‌زند. سیخ‌های کباب را کنار هم می‌چیند و می‌گوید: «جناب سرهنگ، مواظب باشین، پایه‌ی صندلی شکسته. نکنه خدا نکرده بیفتین.»

تکه‌های گوشت را از توی قابلمه در می‌آورد. نمک و فلفل می‌زند و توی دستش فشار می‌دهد. پیاز را رنده می‌کند و آب چشم‌هایش راه می‌افتد. سرش را تکان می‌دهد و صورتش را رو به آسمان می‌گیرد. انگشت‌هایش را می‌لیسد و می‌گوید:

«الهی درد و بلای شماها بخوره تو جون من. الهی زنده باشین و خودم نوکریتونو بکنم.»

سیخ‌های کباب را روی آتش می‌گذارد و باد می‌زند. از این‌رو به آن‌رو می‌کند و رویش کره می‌مالد. این پا و آن پا می‌شود و می‌نالد. دود دورش را می‌گیرد و باد خاکستر زغال را روی سرش می‌پاشد.

کنارش می‌نشینم و کمکش می‌کنم. بوی آتش و زغال و چربی و پیاز می‌دهد، بوی آب انبار و حمام‌های قدیمی، بوی نفت و دوده و خاک و خاکروبه. پوستش به زردی آجرهاست و دست‌هایش به زبری دیوار است. انگار که ترکیبات سلولیش از خاک و خشت این خانه است و آن کفگیر و جارو و چنگال ابدی از گوشت و پوست بدنش روییده است. رویش را به من می‌کند و می‌گوید: «خودم ارباب کوچولو رو بزرگ می‌کنم. خودم جورشو می‌کشم. نوکری مثل من، قربونت برم، دیگه پیدا نمیشه.»

پدرم از دور برایش شیشکی محکمی می‌بندد و یک تکه پوست خربزه به طرف کله‌اش پرتاب می‌کند. می‌گوید: «گوسفند دروغگوی بی‌دنبه، نمی‌دونی وقتی زور می‌زنی یه قطره اشک از اون چشای خشکت درآد چه کیفی می‌کنم. حرص ارباب می‌زنی؟ چهار تا که تو سرت بزنی بست نیست؟ غصه نخور، جونم، ارباب کوچولو تا بیای تکون بخوری خدمت می‌رسه. از همین امشب باید کهنه‌های گهیش رو بشوری، کیش کیش و پیش پیش کنی، تو بمیری از همین امشب برات نقشه‌ها داره.»

برادرم کلافه است. خسته است. دهن دره می‌کند و چشم‌هایش را می‌مالد. دستش را لای موهایش می‌کند. زبانش را به لب‌های خشکش می‌مالد. می‌ایستد و ساعتش را نگاه می‌کند. سیگاری در می‌آورد و توی جیبش دنبال کبریت می‌گردد.

می‌رویم به اتاقش. می‌افتد روی تخت‌خواب و نفس‌های عمیق می‌کشد. زیر چشم‌هایش کبود است. کنار موهایش سفید شده است. سرش را به بالش فشار می‌دهد و می‌گوید: «این بی‌خوابی منو می‌کشه. یواش، یواش، جونمو می‌گیره. این بی‌خوابی بالاخره دیوونه‌ام می‌کنه، هیچ فایده‌ای نداره، نه قرص، نه شربت، نه مشروب، هیچی. چه شبای دراز و نفرین شده‌ای! انگار هیچ‌وقت دیگه صبح نمیشه - انگار دیگه برگشتن از انتهای اون تاریکی محاله. تازه اگه آدم درست حسایی بیدار بود عیب نداشت، یه جور بلاتکلیفی و سرگردانیه، یه جور تقلاست، یه جور جست و خیز بین دو تا قطبه. آدم نه این‌جاست نه آن‌جا، نه هست نه نیست، یه چیزی است؟؟؟ و معلق. من از شب بیش‌تر از هر چیزی می‌ترسم. به خصوص از شبی مثل امشب.»

می‌غلند و رویش را به دیوار می‌کند. پشتش از عرق خیس است. از بدنش بوی داغی تب می‌آید.

پدرم پشت دیوار اتاق می‌پلکد و با سیخ کباب به شیشه پنجره می‌کوبد. داد می‌کشد:

«جناب شاعر، اون تو داری چکار می‌کنی؟ تو به این گوسفند قول داده بودی براش نطق کنی. چطور شد؟ چرا رفتی اون تو درو رو خودت بستنی؟»

خم می‌شوم و کتاب‌هایی را که روی زمین ریخته است جمع می‌کنم. لباس‌های مچاله را از لای رخت‌خواب در می‌آورم و آویزان می‌کنم. می‌نشینم کنارش و دستش را می‌گیرم. می‌گویم: «همه می‌پرسن چرا رفتی تو اتاق درو رو خودت بستنی؟ همه می‌پرسن چرا دیگه شعر نمی‌گی، پرا دیگه حرف نمی‌زنی، چرا مثل یه قابلمه ماکارونی پف کردی و خمیر شدی؟ راجع به چی شعر بگم؟ فکر من از خودم و از این یه وجب زمین دوروبرم اون ورتر نمیره - فکر من دیگه فکر کردن از یادش رفته، فقط دنبال اینه که چه جوری از چیزا استفاده کنه، چه

جوری اینو صاحب شه، اونو دور بندازه، اینو ورداره، اونو بفروشه. زندگی من شده اصالت اشیا. می دونی چه بلایی سرم اومده. چیزی که دیگه تو من نمونه تخیله. دیگه نمی تونم مثل جنزده‌ها گرفتار خیال و خواب شم، دیگه نمی تونم مثل بچه‌ها، مثل مست‌ها، مثل تبزده‌ها یه چیزهایی غیر از این در و دیوار و پشت بام و آسمان و آفتاب ببینم - این کله‌ی پوک من تنها کاری که بلده اینه که چهار تا مفهوم قراضه رو ترکیب و تقسیم کنه - فقط بلده علت و معلول چیزها رو تشخیص بده و از حفظ کنه. عزیز من. این دل هرزه‌ی بی‌حفاظ من قانون دل بودن از یادش رفته. چه چیز تازه‌ای می تونم کشف کنم؟ از عجایب کدوم ملک و مکان نامریی می تونم برای این و اون خبر بیارم؟ تنها ملک و مکان مقدسی که من می شناسم همون زمین داخل محدوده‌ایه که شرق و غربشو انجمن شعر تعیین کرده و سر قیمتش میان دلال‌ها دعواست. دانشجوی دکترای فلسفه! زکی. واقعاً زکی. زمان و مکان - حقیقت - واقعیت مطلق - نه عزیز من، ادا که همیشه درآورد. زمان برا من یعنی این ساعت دیواری، یعنی زمان ساعت داماس و ناورز، یعنی آن وقت طلا و گران‌بهایی که تو رادیو و روزنامه ازش حرف می‌زنی، نه جان دلم، آسمانی که من توش پرواز می‌کنم آسمان طیاره‌هاست که آب و هواشو هر شب اداره هواشناسی اعلام می‌کنه - من یه آدم خوب و طبیعی و سالم هستم که چیزای اولیه از یادش رفته، که اصلاً نمی‌دونه چطوری باید خورد، باید خوابید، باید کار کرد، باید دوست داشت، باید عشق‌بازی کرد، باید مرد. نه دیگه نمی‌تونم یه خط شعر بگم. هیچ‌کدوم از ماها نمی‌تونیم. ترو خدا بهم نگو که خب بیا و راجع به همین مسئله حرف بزن، چون این طوری بودن دیگه برای ما درد نیست، عاده، راه و رسم زندگیه.»

پدرم لبه‌ی درگاه را می‌گیرد و خودش را به زور بالا می‌کشد. صورتش را تا زیر چشم‌ها بالا می‌آورد و با سر به برادرم اشاره می‌کند. دهانش پر از کباب و نان است و تکه‌های ریز سبزی به داندان‌هایش چسبیده است. لقمه‌اش را قورت می‌دهد و می‌گوید:

«جناب شاعر، کجا خیال داری بری؟ مگه نمی‌دونی ما منتظریم؟ آقا جان، این بی‌احترامی به شنونده است. بی‌احترامی به بشریت است. این گوسفند بی‌نوا از صبح تا حالا داشته تمرین دست زدن می‌کرده.»

خودش را بالاتر می‌کشد و به دستگیره پنجره آویزان می‌شود. با سر به شیشه می‌کوبد و دستگیره را می‌چرخاند. برادرم بی‌اعتنا نگاه می‌کند و گوشه‌ی ناخنش را می‌جود. از تخت پائین می‌آید و چمدانش را از بالای گنجه بیرون می‌کشد.

پدرم تقلا می‌کند و با ناخن شیشه را می‌خراشد. سرفه‌های غریب و ترسناک می‌کند و در حال افتادن است. چهارچوب پنجره را می‌گیرد و خودش را بالاتر می‌کشد. دماغش را به شیشه فشار می‌دهد و به برادرم اشاره می‌کند.

برادرم کتاب‌هایش را جمع می‌کند و لباس‌های کهنه‌اش را کنار دیوار روی هم می‌ریزد. به اطراف نگاه می‌کند و ماتش می‌برد.

عکس‌های قدیمی را از لای کتاب‌ها در می‌آورد و جر می‌دهد. از توی یک جعبه‌ی آهنی چند تا نامه در می‌آورد و گوشه‌ی چمدان می‌اندازد. پول‌هایش را می‌شمرد و توی جیب شلوارش می‌گذارد. می‌زند روی شانهم و به زور می‌خندد.

پدرم داد می‌کشد و نزدیک است که چهارچوب را از جا درآورد. پنجره را باز می‌کنم و بازویش را می‌گیرم. غلامعلی، زیر پنجره، کنار دیوار، قلاب گرفته و به زور بلندش کرده است. خودش را تا سینه توی اتاق می‌کشد و از لبه‌ی پنجره آویزان می‌شود. هن‌هن‌کنان به چمدان وسط اتاق اشاره می‌کند و می‌گوید: «جناب شاعر، خیال سفر داری؟ به کجا؟ به شهر از ما بهترن؟»

تلوتلو می‌خورد و در حال افتادن است. گردنش را می‌چسبم و سعی می‌کنم نگهش دارم. تقلا می‌کند و فحش می‌دهد. پایش را روی کله و گردن غلامعلی جابه‌جا می‌کند و تعادلش را از دست می‌دهد. می‌افتد و فریادش به هوا می‌رود. کمرش را می‌مالد و غلامعلی را، که ناله‌کنان کنار دیوار از حال رفته است، به باد فحش می‌گیرد. نیم‌خیز می‌شود و چهار دست و پا روی زمین دنبال یکی از ستاره‌هایش می‌گردد. می‌گوید: «بی‌عرضه‌های ترسو.

فقط بلدین وعده و وعید بدین. اصلاً خودم نطق می‌کنم. چه فرقی می‌کنه. نطق نطقه دیگه. بنده و شما نداره. یه نفر باید بره اون بالا و سر اونای دیگه رو گرم کنه. گوسفند جون، غصه نخور، خودم الان میرم رو اون چهارپایه و برات یه حرفایی می‌زنم که برق از کونت بپره. تو فقط هورا بکش و دست بزنی.»

غلامعلی چراغ حیاط را روشن می‌کند. ظرف‌های شام را جمع می‌کند و کنار حوض روی هم می‌چیند.

مادربزرگ آخرین تکه‌ی کباب را توی دهانش می‌چپاند و انگشت‌هایش را دانه دانه و با دقت می‌لیسد. خودش را به زور به این‌ور و آن‌ور می‌کشد و دوباره یاد امام‌ها می‌افتد و صلوات می‌فرستد. زیرش را خیس کرده است و سجاده‌اش بوی شاش می‌دهد. می‌گوید: «اگه یه ذره دین و ایمون تو این خونه بود به این روز نمی‌افتادیم.»

غلامعلی رخت‌خواب‌ها را می‌آورد و روی تخت‌های چوبی پهن می‌کند. زیر تخت و اطراف باغچه را امشی می‌زند. زیر بغل مادربزرگ را می‌گیرد و کنارش می‌کشد. سجاده‌اش را جمع می‌کند و رویش آب می‌ریزد.

پدرم می‌خندد و نفس‌زنان دمر روی تخت‌خواب می‌افتد. می‌گوید:

«دین و ایمون تو خوشگله مثل این درجه‌های سرهنگی منه - مثل بعب کردن این گوسفنده، مثل شعر گفتن اون آقازاده است، مثل زاییدن اون بیچاره است، خلاصه چی بگم، خانم طلا، همه سر و ته یه کرباسه.»

برادرم چمدانش را می‌بندد. می‌آورد و وسط ایوان می‌گذارد. ساعتش را نگاه می‌کند و از غلامعلی می‌خواهد که برود و فوراً برایش یک تاکسی پیدا کند. می‌نشیند کنار مادربزرگ و چارقش را که افتاده روی سرش می‌کشد. دستش را می‌گیرد و می‌گوید:

«خانم جان، من که بهت گفته بودم باید برم. خودت که می‌دونی. شاید یه روز دوباره برگردم، کسی چه می‌دونه.»

غلامعلی گیوه‌هایش را بالا می‌کشد و دنبال تاکسی می‌رود. پاسبان گشت سرش را از لای در تو می‌آورد و پولی را که به پدرم قرض داده است می‌خواهد.

پرستارها همه‌کنان، از پله‌ها پائین می‌آیند. قابله‌ی پیر جلوتر از همه است و صدای نفس‌های خشکش پچ‌پچ آن‌های دیگر را نامفهوم‌تر می‌سازد. می‌نشیند کنار ایوان و نفسش را تازه می‌کند. عرق از صورتش سرازیر است. دستش را روی قلبش می‌گذارد و آب دهانش را قورت می‌دهد. رویش را به پدرم می‌کند و می‌گوید:

«جناب سرهنگ، پسر، یک پسر کاکل زری.»

پا می‌شود و زانوهایش را می‌مالد. می‌رود لب حوض و صورتش را زیر شیر آب می‌گیرد. خودش را باد می‌زند و آب را در دهانش قرقره می‌کند. چیزی توی گوش پرستارها می‌گوید و به مادر بزرگ نگاه می‌کند. لبه‌ی آستینش خونی است. دامنش را بالا می‌زند و کش جورابش را در می‌آورد. می‌نشیند لب حوض و از توی جیبش نصف سیگار نیم سوخته‌اش را با دقت بیرون می‌آورد. روشن می‌کند و دودش را می‌بلعد. پرستارها مرتب توی گوش هم حرف می‌زنند و به برادرم نگاه می‌کنند. قابله‌ی پیر سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «چه زایمونی! چه عذابی! خدا نصیب نکنه.»

صدای ترمز می‌آید و بوق ماشین، صدای زنگ در و اصرار و التماس پاسبان گشت. برادرم اسباب‌هایش را جمع می‌کند و یک مرتبه‌ی دیگر پول‌هایش را می‌شمرد. بر می‌گردد به اتاقش و عقب چیزی می‌گردد. غلامعلی حاج و واج است. به پرستارها نگاه می‌کند و سر پاسبان را که لای در گیر کرده است، به عقب فشار می‌دهد. می‌شنود که بچه پسر است و دست می‌زند. بالا و پائین می‌پرد و خدا را شکر می‌کند. می‌دود به طرف پدرم و شانۀ‌اش را می‌گیرد. می‌گوید: «قربان، مزده بدین. جناب سرهنگ پاشین، خدا بهتون یه پسر داده. یه پسر دیگه. ارباب زاده پسر. قربان بلند شین.»

پدرم تقریباً از حال رفته است. چرت می‌زند و خرناس می‌کشد. سرش را به زور بلند می‌کند و دست غلامعلی را پس می‌زند. می‌چرخد و روی یک پهلو می‌خوابد. غلامعلی تکانش می‌دهد و می‌گوید: «جناب سرهنگ، مژده بدین، پسره.»

پاسبان گشت با مشت به در می‌زند و پولش را می‌خواهد. سوت می‌کشد و تهدید می‌کند.

پرستارها، با زبانی شبیه به همهمه‌ی گنجشک‌ها، همه با هم یک مرتبه حرف می‌زنند و یک مرتبه ساکت می‌شوند. می‌چرخند و شتاب‌زده از پله‌ها بالا می‌دوند.

پدرم غرغر می‌کند و دست و پا می‌زند. نیم‌خیز می‌شود و عاصی و کلافه غلامعلی را، که خنده‌کنان رویش خم شده است، پس می‌زند. دماغش را می‌گیرد و می‌گوید: «بدبوی کثافت، برو اون‌ورتر. دلم آشوب شد. بوی چس هندی میده، لامصب.»

غلامعلی دست می‌زند و ذوق می‌کند. می‌خندد و نوک زبان باریک و قرمزش توی جای خالی دندان جلوییش گیر می‌کند. می‌گوید: «مژده‌گونی منو بدین، قربان. خودم خبرشو آوردم.»

پدرم ساکت و مبهوت است. به قابله‌ی پیر، که کنار حوض مشغول شستن چیزی شبیه به مته است، نگاه می‌کند، به برادرم و چمدانش، به پاسبان گشت لای در و پرستارها پشت شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق مادرم. از غلامعلی می‌پرسد: «مژده‌گونی چیو می‌خوای، گوسفند خوشگل مامانی؟»

قابله‌ی پیر لکه‌های خشک شده خون را از روی دامنش می‌تراشد و زیر لب می‌گوید: «مژده‌گونی نورسیده رو دیگه، پس چی؟»

غلامعلی دور خودش می‌چرخد و دست‌هایش را به هم می‌مالد. می‌گوید: «بله قربان، مژده‌گونی ارباب زاده.»



پدرم با مهربانی لبخند می‌زند و اصرار می‌کند که دهان غلامعلی را از نزدیک ببوسد. دست می‌کند زیر بالش و عقب چیزی می‌گردد. می‌گوید: « به به، بلبل خوش خبر، بیا نزدیک‌تر. حقشه که دهنهت رو پر از طلا کنم. الان یه مژده‌گونی بهت میدم که حظ کنی. چرا وایستادی اون‌جا، بیا جلوتر نازنین من.»

دستش را دراز می‌کند و قبل از این که غلامعلی به خودش بجنبد گوشش را چنگ می‌زند. کله‌اش را به این‌ور و آن‌ور می‌کشد و دور تخت می‌چرخاندش. هلش می‌دهد و محکم به در کونش می‌کوبد. می‌گوید: «گوسفند بی‌چشم و رو، تو چرا ذوق می‌کنی؟ نکنه دسته گل به آب دادی و یه بره‌ی مو فرفری درست کردی؟ وگرنه تو به خاطر تخم و ترکه‌ی من این قدر ذوق می‌کنی؟ آره تو بمیری، منم باور کردم.»

غلامعلی به خودش می‌پیچد و زوزه می‌کشد. دستش را روی گوشش می‌گذارد و روی زمین می‌غلتد. شوهر تاکسی بوق می‌زند و صدای غرغرش می‌آید. برادرم چمدانش را قفل می‌کند و کتاب‌هایش را توی کیسه‌ی نایلن می‌ریزد. پرستارها دوباره، سراسیمه و شتابان، با همان همهمه‌ی نامفهوم پرندگان از پله‌ها سرازیر می‌شوند. قابله‌ی پیر را صدا می‌زنند و دسته جمعی توی گوشش پیچ می‌کنند. غلامعلی دنبال برادرم می‌دود و می‌نالد. می‌لنگد و چمدان سنگین برادرم را از دستش می‌گیرد. گوشش باد کرده و خونی است. به برادرم التماس می‌کند و می‌گوید: «آقا کوچیک، ترو به ابوالفضل، منو همراهات ببر. حقوق و مواجب هم نمی‌خوام، هیچی نمی‌خوام. فقط بذار باهات پیام. من دیگه تو این خونه بمون نیستم. به اما رضا خودمو سر به نیست می‌کنم. خودمو می‌اندازم تو آب انبار و نوله می‌کنم.»

مادربزرگ پرستارها را، که رنگ پریده و آشفته‌اند و به ایما و اشاره حرف می‌زنند، نشان می‌دهد و جیغ می‌کشد. سجاده‌اش را چنگ می‌زند و توی سرش می‌کوبد. قابله‌ی پیر از جایش می‌پرد. پشت کفشش را بالا می‌کشد و از پله‌ها بالا می‌دود. پایش را روی دست مادربزرگ می‌گذارد و تسبیحش را پاره می‌کند. پرستارها دنبالش می‌دوند و نفس نفس می‌زنند. مادربزرگ می‌نالد و خودش را روی زمین می‌کشد. پای پدرم را، که نزدیکش است، می‌گیرد و اتاق مادرم را نشان می‌دهد. دهانش باز مانده است و چشم‌هایش پر از وهمی مجهول است. از ته گلویش

اصواتی نامأنوس بیرون می‌آید. خم می‌شود و یک ور روی کف حیاط می‌افتد. از اتاق مادرم زمزمه‌های غریب می‌آید. قابله‌ی پیر سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و به من اشاره می‌کند. توی دستش چیزی شبیه به اره‌های نجاری است.

کف راهرو پر از کهنه‌های مچاله شده‌ی نوچ است. کنار می‌روم تا یکی از پرستارها بگذرد. توی دستش لگن بزرگی است که تویش ماده‌ای لزج و قهوه‌ای رنگ لقلق می‌خورد. از تخت مادرم بویی ناآشنا می‌آید، بوی کافور و بوی روغن چراغ، بوی عود، بوی پوست، بوی زمین، بوی ریشه‌ی درخت، بوی گازهای عجیب و غریب و ترکیبات شیمیایی، بوی خون دلمه و شیر مایه گرفته، بوی لرد آب. کف اتاق پر از لنگه جوراب مچاله شده و کفش‌های کهنه است، پر از حوله و پارچه و پنبه و باند و دستمال و لباس‌های چرک و خونی است. کشوهای میز را بیرون کشیده‌اند و در گنجه‌های دیوار باز است. میز کنار تخت برگشته و قوطی‌های دوا و گلدان و بطری آب روی قالی افتاده است. باد پرده‌ها را به این‌ور و آن‌ور می‌کشد و لنگه‌ی پنجره را به دیوار می‌زند. تمام اتاق پر از هرج‌ومرج و بی‌نظمی است، پر از پاشیدگی و پراکندگی است، پر از بوی مرگ و تولد است. پرستارها دور اتاق، آهسته و نجواکنان، مثل سایه‌هایی توی خواب، می‌چرخند و دست‌ها و سرهایشان را با حرکاتی غریب تکان می‌دهند. دور تخت مادرم می‌ایستند و زیر لب حرف‌هایی نامفهوم می‌زنند.

به دیوار اتاق آب پاشیده‌اند و ذرات ریز آن با خاک و باد و هرم آجرها به هم پیچیده است. چیزی غیر از شب در اتاق جاری است، چیزی ناملموس و نامرئی، چیزی وهمناک و بدیع. انگار این اتاق مکانی است خارج از مدار زمین، مکانی است در انتها و ابتدای زمان.

زن قابله، چمباتمه زده روی زمین نشسته است و چیزی را آهسته و آرام می‌چیند. چشم‌هایش از انتهای تاریکی اتاق برق می‌زند.

وسط تخت، مادرم با نگاه ثابت و لب‌های نیمه باز خوابیده است. تنش برهنه است و موهای بلندش روی بالش و شانه‌هایش پخش شده است. زیر چشم‌هایش هنوز مرطوب است. پاهایش زیر ملافه از هم بازمانده است. دستش را می‌گیرم. خشک و منجمد است. نی‌نی چشم‌هایش بازمانده و سفیدیش از همیشه بزرگ‌تر شده است. انگار می‌داند که کنارش هستم. انگار می‌داند که مرده است. انگار با آن چشم‌های نابینا از رازی عظیم خبر دارد و سرنوشت همه را می‌داند.

یک نفر از میان تاریکی با صدایی خسته و لرزان می‌گوید: «هرکار تونستیم کردیم، هرچی از دستمون بر میومد. ولی فایده نداشت. شاید قسمت این بود. انگار زبون بسته از قبل می‌دونست.»

چشم‌هایش را می‌بندم. ملافه را روی صورتش می‌کشم. پاهایش را به هم جفت می‌کنم. خم می‌شوم و دست زرد رنگش را، که لبه‌ی ملافه را چنگ زده است، می‌بوسم.

از گوشه‌ی اتاق صدای گریه‌ی بچه می‌آید. می‌آیم توی بالکن و به نرده‌ها تکیه می‌دهم. تمام شهر مبهوت و گیج و خسته است. تمام شهر از هول حادثه‌ای مجهول هراسان و بی‌نخواست.

توی حیاط پر از تاریکی است، پر از ازدحام سایه‌های نامأنوس و صداهای غریب است. پر از گرما و غبار و خاک است.

بادبزن کباب توی آتش منقل افتاده و آهسته می‌سوزد. از غلامعلی خبری نیست. مادربزرگ روی آجرها، یک پهلو افتاده و بی‌حرکت مانده است. باد عکس پنچ تن را به این‌ور و آن‌ور می‌کشد و دانه‌های پراکنده‌ی تسبیح را روی آجرها می‌غلتاند. پدرم خواب است و مگس‌ها از سرو کولش بالا می‌روند.

پرستارها لباس‌های سفیدشان را در می‌آورند. دستکش‌های خونیشان را می‌شویند و اسباب‌هایشان را جمع می‌کنند.

قابله‌ی پیر لبش را می‌گزد و با خودش حرف می‌زند. دست‌هایش می‌لرزد: یکی از پرستارها بچه را می‌آورد و توی بغلم می‌گذارد. کمی آب توی شیشه می‌ریزد و به دستم می‌دهد. می‌زند روی شانه‌ام و می‌گوید: «کاریه که شده. آدمیزاد جون سگ داره. هر جور شده گلیم خودشو از آب می‌کشه. غصه نخور.»

سر پستانک را به لب‌هایش می‌مالم. وول می‌خورد و جیغ می‌کشد. به خودم می‌چسبانمش و سر کوچکش را به بازویم تکیه می‌دهم. توی دست‌های من به برکت و سخاوت یک پیاله‌ی شیر تازه است. بوی نان داغ می‌دهد، بوی گندم کوبیده، بوی آبی که روی خاک پاشیده‌اند. موهای سیاهش هنوز خیس است. دست‌هایش را تکان می‌دهد و با پاهای کوچک و لطیفش به سینه‌ام می‌زند.

پرستارها خداحافظی می‌کنند و نوک پا از توی حیاط می‌گذرند. لای سایه‌ی درخت‌ها عظیم و غول‌آسایند. انگار از جهان دیگری آمده‌اند و متعلق به زمان دیگری هستند. دست‌هایشان توی آستین‌های سیاه به تاریکی شب چسبیده است و قدم‌هایشان روی سنگ‌فرش کوچه بی‌صداست. انگار پایشان به زمین متصل نیست و باد است که آن‌ها را با خود می‌برد.

می‌نشینم و بچه را روی زانوهایم می‌گذارم. پتوی تمیز و سفیدش را دورش می‌پیچم. تنش مثل یک تکه زمین آفتاب خورده گرم و زنده است. زیر دستم قلب کوچکش تند و منظم می‌زند.